

رودخانهٔ تباهی



ادبیات جهان - ۱۷۹

رمان - ۱۵۳

Ishikawa, Masaji, 1947-

سرشناسه: ایشی کاوا، ماساجی، ۱۹۴۷-م.

عنوان و نام پدیدآور: رودخانه تباهی: فرار از کره شمالی / ماساجی ایشیکاوا؛ ترجمه فرشاد رضایی.

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۲۰۰ ص: مصور.

فروست: ادبیات جهان؛ ۱۷۹.

رمان؛ ۱۵۳.

شابک: ۱-۰۲۸۳-۰۴-۰۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: کتاب حاضر از متن انگلیسی تحت عنوان «A river in darkness: one man's

escape from North Korea» به زبان فارسی ترجمه شده است.

موضوع: ایشی کاوا، ماساجی، ۱۹۴۷-م.

موضوع: Ishikawa, Masaji, 1947-

موضوع: دورگه‌ها - کره شمالی - سرگذشتنامه

موضوع: Racially mixed people--Korea (North)--Biography

موضوع: تبعیض مبتنی بر کاست - کره شمالی

موضوع: Caste-based discrimination--Korea (North)

موضوع: توتالیتراریسم

موضوع: Totalitarianism

موضوع: کره شمالی - اوضاع اجتماعی

موضوع: Korea (North)--Social conditions

شناسه افزوده: رضایی، فرشاد، ۱۳۷۰-، مترجم

رده‌بندی کنگره: HN۷۳۰/۶

رده‌بندی دیویی: ۳۰۶/۰۹۵۱۹۳

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۷۵۷۹۱۱

رودخانه تباهی

فرار از کره شمالی



ماساجی ایشیکاوا

ترجمه فرشاد رضایی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

A River in Darkness

One Man's Escape from North Korea

Masaji Ishikawa

AmazonCrossing, 2017



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای زاندارمیری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

* * *

ماساجی ایشیکاوا

رودخانه تباهی

فرار از کره شمالی

ترجمه فرشاد رضایی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۸

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۱-۰۲۸۳-۰۴-۰۶۲۲-۹۷۸

ISBN: 978-622-04-0283-1

www.qoqnoos.ir

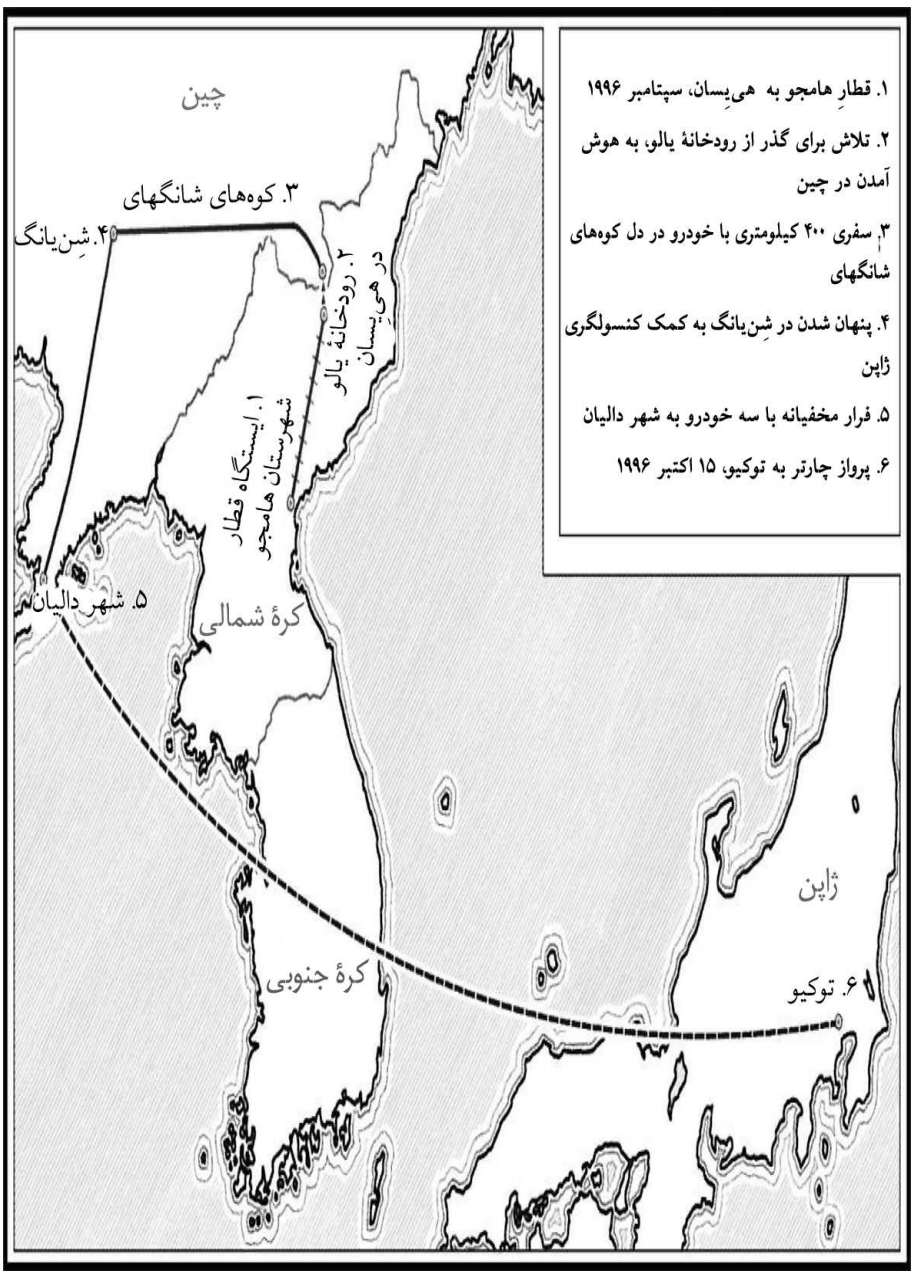
Printed in Iran

۲۱۰۰۰ تومان

درباره نویسنده

ماساجی ایشیکاوا در سال ۱۹۴۷ به دنیا آمد. پدرش اصلیتی گُره‌ای داشت اما در ژاپن زندگی می‌کرد و مادرش هم ژاپنی بود. خانوادهٔ ماساجی در سال ۱۹۶۰ و هنگامی که او سیزده سال داشت به «سرزمین موعود» یعنی کرهٔ شمالی کوچ کردند. ماساجی ایشیکاوا توانست در سال ۱۹۹۶ از آن جهنم دنیوی فرار کند.

۱. قطار هامجو به هی‌یسان، سپتامبر ۱۹۹۶
۲. تلاش برای گذر از رودخانه یالو، به هوش آمدن در چین
۳. سفری ۴۰۰ کیلومتری با خودرو در دل کوه‌های شانگهای
۴. پنهان شدن در شین‌یانگ به کمک کنسولگری ژاپن
۵. فرار مخفیانه با سه خودرو به شهر دالیان
۶. پرواز چارتر به توکیو، ۱۵ اکتبر ۱۹۹۶



چین

۳. کوه‌های شانگهای

۴. شین‌یانگ

۲. رودخانه یالو
در هی‌یسان

۱. ایستگاه قطار
شهرستان هامجو

۵. شهر دالیان

کره شمالی

کره جنوبی

ژاپن

۶. توکیو

مقدمه

از آن شب چه چیز به یاد می آورم؟ شبی که از کره شمالی گریختم؟ چیزهای زیادی هست که به یاد نمی آورم، چیزهایی که برای همیشه از ذهنم پاک کرده‌ام... اما به تان می گویم چه چیز در خاطر من مانده.

نم نم باران می بارد. اما این نم نم کمی بعد به بارانی سیل آسا تبدیل می شود. آسمان چنان می بارد که تمام جانم خیس آب می شود. در پناه بوته ای از حال می روم و به هیچ وجه نمی توانم گذر زمان را درک کنم. من تا مغز استخوان خسته‌ام.

پاهایم در گِل فرو رفته‌اند اما به هر شکلی شده از زیر بوته بیرون می خزم. در مقابلم رودخانه یالو را از لابه لای شاخه‌های درختان می بینم. اما رودخانه آن رود سابق نیست. امروز صبح بچه‌ها داشتند میان رودی که به نهر می مانست و رجه وورجه می کردند اما حالا رگبار آبشار مانند آن را به سیلابی گذرناپذیر تبدیل کرده.

آن سوی رودخانه و حدود سی متر دورتر می توانم کشور چین را در لفافه ای از مه ببینم. سی متر؛ فاصله مرگ و زندگی است. می لرزم. می دانم

که بی شمار کراهی پیش از من همین جا ایستاده‌اند و در حصار تاریکی به چین چشم دوخته‌اند و خاطرات آدم‌هایی را که در کره شمالی جا گذاشته‌اند در ذهنشان مرور کرده‌اند. آن آدم‌ها، مثل کسانی که من رهایشان کرده‌ام، تا سرحد مرگ گرسنگی می‌کشیده‌اند. اما چه کار دیگری ازشان برمی‌آمد؟ من به سیلاب مقابلم خیره‌ام و از خودم می‌پرسم چند نفرشان توانسته‌اند از این رودخانه عبور کنند؟

و سؤال بعدی این است که آخرش چه؟ اگر در کره شمالی بمانم از گرسنگی می‌میرم. ماجرا به همین سادگی است. حداقل با عبور از این رودخانه فرصتی برای زندگی پیدا می‌کنم؛ فرصتی برای زنده ماندن و نجات خانواده‌ام یا حداقل کمک مالی به آن‌ها. بچه‌هایم همیشه تنها دلیل من برای زندگی بوده‌اند. جنازه من به درد آن‌ها نمی‌خورد، اما با همه این‌ها هنوز هم باورم نمی‌شود که می‌خواهم دست به چنین کاری بزنم. چند روز از زمانی که تصمیم گرفتم از مرز فرار کنم و به مملکت مادری‌ام برگردم می‌گذرد؟ دوباره همه‌چیز را مرور می‌کنم.

چهار روز... مثل یک عمر بر من گذشته. چهار روز پیش خانه‌ام را ترک کردم. به چهره همسرم، به صورت بچه‌هایم زل زدم و می‌دانستم این شاید آخرین باری باشد که آن‌ها را می‌بینم. اما نباید به خودم اجازه می‌دادم به دام چنین فکریایی بیفتم. اگر قرار بود کمکشان کنم باید کره شمالی را پیش از تمام شدن توانم برای فرار ترک می‌کردم. یا حداقل در این مسیر جانم را از دست می‌دادم.

و از چهار روز پیش چه خورده‌ام؟ چند تکه پوست ذرت بدون هیچ دانه‌ای، یک سیب نیم‌خورده و پس‌مانده‌هایی که از میان آشغال‌های دیگران پیدا کرده‌ام.

دنبال نگهبان‌هایی می‌گردم که می‌دانم هر پنجاه متر یکی‌شان در حاشیه رودخانه کمین کرده. مرگ ناشی از خستگی مفرط یا غرق شدن به

خاطر تلاش برای عبور از رودخانه را با آغوش باز می‌پذیرم اما اجازه نمی‌دهم نگهبان‌ها دستگیرم کنند. آماده هر چیزی هستم غیر از این. و بعد به درون رودخانه می‌پریم.

آخرین کلماتی که به خانواده‌ام گفتم هنوز در گوشم زنگ می‌زند. آگه بتونم فرار کنم، هر جوری شده شما رو هم از این جا می‌برم.

فصل اول

آدم انتخاب نمی‌کند متولد شود. فقط متولد می‌شود. برخی هم می‌گویند تولد آدم سرنوشت آدم است. من اما می‌گویم گور پدر سرنوشت. و می‌دانم دارم از چه حرف می‌زنم. من نه یک بار که پنج بار متولد شده‌ام. و در تمام این پنج بار یک چیز را آموختم: گاهی در زندگی، آدم باید آنچه را سرنوشت می‌نامند از خرخره بگیرد و گردنش را بشکند.

اسم ژاپنی من ماساجی ایشیکاوا و اسم گره‌ای‌ام دو چان سونگ است. من (اولین بار) در محله میزونوکوچی در شهر کاوازاکی و درست در جنوب توکیو به دنیا آمدم. از بخت بد من بود که میان دو جهان متفاوت متولد شدم؛ از پدری کره‌ای و مادری ژاپنی. میزونوکوچی منطقه‌ای است پر از تپه‌هایی با شیب ملایم که حالا آخر هفته‌ها گردشگران از توکیو و یوکوهاما به سمتش هجوم می‌آورند تا از شهر بگریزند و کمی هوا عوض کنند. اما شصت سال پیش، موقعی که من بچه بودم، این محله چند مزرعه بیشتر نداشت و کانال‌های آبرسانی منشعب از رودخانه تاما از میان این مزرعه‌ها عبور می‌کردند.

آن زمان از کانال‌های آبرسانی فقط برای مصارف کشاورزی استفاده نمی‌شد، بلکه بساط کارهای خانه مثل لباس شستن و ظرف شستن هم پای همین کانال‌ها پهن بود. من پسر بچه بودم و بعد از ظهرهای طولانی تابستان را به بازی در کانال‌ها می‌گذراندم. در تشت بزرگی لم می‌دادم و کل بعد از ظهر روی آب شناور می‌ماندم و زیر نور خورشید دراز می‌کشیدم و گذر ابرها در آسمان را تماشا می‌کردم. گذر آهسته آن ابرهای متحرک در نگاه کودکانه من باعث می‌شد آسمان برایم ادامه دریا به نظر بیاید. از خودم می‌پرسیدم: اگر بگذارم بدنم با ابرها در آسمان حرکت کند چه می‌شود؟ آیا می‌توانم از دریا بگذرم و به کشوری ناشناخته برسیم؟ کشوری که حتی اسمش را هم نشنیده باشم؟ من به گزینه‌های بی‌پایانی فکر می‌کردم که در آینده انتظارم را می‌کشیدند. می‌خواستم به خانواده‌های فقیر شبیه خانواده خودم کمک کنم، پولدار شوم تا آن‌ها بتوانند به معنای واقعی از زندگی لذت ببرند. دوست داشتم دنیا مملو از صلح باشد. رؤیا می‌بافتم که روزی می‌رسد که من نخست‌وزیر ژاپن بشوم. و چقدر ساده بودم!

بچه که بودم از تپه‌ای در نزدیکی خانه بالا می‌رفتم و در میان شبنم صبحگاهی سوسک‌ها را شکار می‌کردم. در جشن‌های آیینی، پشت ضریح قابل حمل راه می‌رفتم و رقص با صورتک شیرها را تماشا می‌کردم. تمام خاطرات من از آن دوره شیرین‌اند. خانواده فقیری بودیم اما دوران کودکی‌ام در میز و نوک کوچی شادترین دوران زندگی‌ام بود. حتی الآن هم وقتی به شهر مادری‌ام فکر می‌کنم نمی‌توانم جلو اشک‌هایم را بگیرم. حاضریم همه چیزم را بدهم تا دوباره به آن دوران خوش برگردم و یک بار دیگر همان قدر معصوم و امیدوار به دنیا نگاه کنم.

در حاشیه محله میز و نوک کوچی روستایی وجود داشت که سکونتگاه حدود دویست مهاجر کره‌ای بود. من بعدها فهمیدم که اکثر آن‌ها را

کم و بیش به زور از کره به ژاپن آورده بودند، تا در کارخانه لجستیک جنگ در نزدیکی میزونوکوچی کار کنند. پدرم که اسمش دو سام‌دال بود جزو همین مهاجران به حساب می‌آمد. پدرم در مزرعه‌ای در روستای بُنگچُن‌ری به دنیا آمده بود که حالا بخشی از خاک کره جنوبی است. بعدها پدرم را در چهارده سالگی به اجبار، یا بهتر است بگویم مانند گروگان‌ها، به میزونوکوچی در ژاپن آورده بودند.

اما من تا زمانی که به دبستان رفتم هیچ خبری از پدرم نداشتم. هیچ خاطره‌ای از او در دوران کودکی‌ام ندارم. راستش اولین باری که از وجود پدرم باخبر شدم زمانی بود که مادرم دستم را گرفت و به جای عجیب و غریبی برد که بعداً فهمیدم اسمش زندان است و در آن‌جا به ملاقات مردی رفتیم که من اصلاً نمی‌شناختمش. مادرم آن روز به‌م‌گفت پدرم چه کسی است. مدتی بعد مردی که از پشت شیشه اتاق ملاقات دیده بودمش به خانه‌مان آمد. خشونت پدرم در محله زیانزد بود، برای همین هم اقواممان از او دوری می‌کردند.

پدرم خیلی کم به خانه می‌آمد اما وقتی می‌آمد، اکثر وقتش را به عرق‌خوری می‌گذراند. پدرم می‌توانست در چشم به هم زدنی چند لیتر ساکی را سربکشد. بدتر از همه آن‌که پدرم هر وقت به خانه می‌آمد، چه مست و چه هشیار، مادرم را کتک می‌زد. خواهرهایم از وحشت گوشه‌خانه‌کز می‌کردند و می‌لرزیدند. من سعی می‌کردم آویزان پایش شوم و جلوش را بگیرم اما او همیشه به گوشه‌ای پرتم می‌کرد. مادرم سعی می‌کرد جیغ نزند، برای همین هم درد را میان دندان‌های به‌هم‌فشرده‌اش خفه می‌کرد. من احساس استیصال می‌کردم و نگران مادرم بودم ولی کاری از دستم برنمی‌آمد. در طول زمان بهترین فکری که به ذهنم رسید این بود که به پروپای پدرم نیچم؛ کار سختی هم نبود چون او هیچ‌وقت به من توجهی نمی‌کرد. اما چندین بار با خودم گفتم بزرگ که بشوم حسابش را می‌رسم.

اسم مادرم میوکو ایشیکاوا بود. سال ۱۹۲۵ به دنیا آمده بود و پدر و مادرش در بازار قدیمی شهر مرغ‌فروشی داشتند. مادربزرگم که اسمش هاتسو بود مغازه را می‌چرخاند و کارش سخت و حال‌به‌هم‌زن بود. گوشت مرغ مثل امروز خوشگل و مرتب خرد و بسته‌بندی نمی‌شد؛ اصلاً و ابداً. کلی قفس مرغ جلو مغازه روی هم سوار بود و وقتی مشتری می‌آمد مادربزرگم یکی از آن مرغ‌های پرسرو صدا را از قفس بیرون می‌کشید و درجا سر می‌برید.

مادربزرگم به آسم مبتلا بود و اکثر اوقات دچار حمله آسم و سرفه‌های مکرر می‌شد. هر وقت می‌دید من دارم از مدرسه یا جایی دیگر به خانه برمی‌گردم خم می‌شد و می‌گفت: «مابو! کمر من رو مشت و مال می‌دی؟» و من چند دقیقه‌ای کمر ریزه‌میزه مادربزرگم را مشت و مال می‌دادم. این‌طور مواقع که دوتایی تنها بودیم همیشه به من می‌گفت: «تو پسر مهربونی هستی. نباید بشی یکی عین بابات. من که سر در نمی‌آرم مامانت برا چی خر شد و زن بابات شد.»

من می‌دانستم چرا می‌گوید «خر شد». خانواده ایشیکاوا در آن محله محترم و اصیل به حساب می‌آمدند و تعداد اعضای خانواده ایشیکاوا حسابی در محله میزونوکوچی زیاد بود. آن‌ها همراه با بقیه محلی‌های آن‌جا جامعه‌ای متحد تشکیل داده بودند. پدربزرگی داشتم به اسم شوکیچی که پیش از به دنیا آمدنم از دنیا رفته بود ولی همه می‌گفتند که مرد خوب و موقری بوده و همواره هوای خانواده و بقیه اعضای محله را داشته. پدربزرگم مادرم را به دبیرستان دخترانه فرستاده بوده و ترغیبش کرده بوده خیاطی یاد بگیرد. این خانواده جزو خانواده‌های پولدار شهر به حساب نمی‌آمده، اما پدربزرگم تمام تلاشش را کرده بوده تا بچه‌هایش از تحصیل محروم نمانند.

مادرم شخصیتی قرص و محکم داشت. صورتی بیضی داشت که

نسبتاً زیبا بود. اما پدرم چشم‌هایی تیز و تیغ‌مانند و بدنی ورزیده و شانه‌هایی عضلانی داشت. نمی‌دانم مادرم در او چه دیده بود، شاید جذب اعتماد به نفس و غریزه بقایش شده بود. خبر دارم که وقتی افراد محله از ازدواج پدر و مادرم باخبر می‌شوند باورش برایشان سخت بوده. مردم پشت سر پدر و مادرم به‌شان می‌گفتند «دیو و دلبر» و نمی‌دانستند چرا مادرم با چنین مرد مزخرفی ازدواج کرده.

مادربزرگم یک بار به من گفت: «کره‌ای‌ها یه مشت وحشی‌ان.» من عاشق مادربزرگم بودم ولی از این حرفش ناراحت شدم. خودم را ژاپنی می‌دانستم و به ژاپنی بودنم افتخار می‌کردم ولی نیمی از تبارم کره‌ای بود و مادربزرگم هم این را خوب می‌دانست. برادران بزرگ مادرم، شیرو و تاتسوکیچی، هم گه‌گلداری از این حرف‌ها می‌زدند. هر دویشان به خدمت در ارتش ژاپن در منچوری فراخوانده شده بودند و مدام کره‌ای‌ها را بدبخت و کثیف و یک مشت میمون توصیف می‌کردند. شیرو و تاتسوکیچی هرگز جرئت نداشتند جلو پدرم از این حرف‌ها بزنند، ولی وقتی پدرم نبود شیرو اغلب اوقات می‌گفت: «میوکو باید این یارو رو زودتر طلاق بده بره. کره‌ای‌ها ذاتشون خرابه.» حالم از شنیدن این حرف‌ها بد می‌شد ولی نمی‌توانستم حرفشان را رد کنم. من به شدت از پدرم بیزار بودم. پدرم با کتک زدن مادرم درست شبیه همان کلیشه کره‌ای وحشی و بی‌تمدن رفتار می‌کرد. از آن‌جا که ما هر روز شاهد بودیم که پدر کره‌ای‌مان مادرم را آزار و اذیت می‌کند و از آن‌جا که این‌طور مواقع تا سرحد مرگ از او می‌ترسیدیم، در نهایت من هم مثل مادربزرگم از کره‌ای‌ها متنفر شدم.

پدرم همراه با بیست سی نوچه کره‌ای‌اش در محله ول می‌گشت و یکی از کله‌گنده‌های جامعه کره‌ای‌ها بود و تنش می‌خارید برای دعوا راه انداختن با ژاپنی‌هایی که روی مخش بودند. برایش مهم نبود طرف دعوا

کیست. پلیس ویژه؟ می‌زدشان. پلیس نظامی؟ لت‌وپارشان می‌کرد. کره‌ای‌ها روی کمکش حساب می‌کردند اما ژاپنی‌ها حسابی از پدرم می‌ترسیدند.

پدرم همیشه اصرار داشت کارها را به روشی انجام دهد که خودش درست می‌دانست. بعد از پایان جنگ جهانی دوم رفت و با چند تا از رفقاییش دکه‌ای کنار بازار سیاه عَلم کرد. توی دکه‌شان کنسروهایی را می‌فروختند که کارخانه لجستیک جنگ، محل کار سابق پدرم، تولید می‌کرد. شکر، آرد، بیسکویت‌های مخصوص نیروی دریایی، لباس و اقلام دیگری که به صورت غیرقانونی از سربازهای آمریکایی خریداری شده بود از جمله اجناس دکه پدرم بود. یک روز پدرم و رفقاییش، سر اجناسی که داشت می‌فروخت، با سربازهای آمریکایی حسابی درگیر شدند. پدرم بی‌جهت به بزنبه‌داری شهره نبود.

البته کار دیگری هم از دست پدرم برنمی‌آمد. شکست ژاپن در جنگ جهانی دوم باعث سرگردانی ۲/۴ میلیون کره‌ای در ژاپن شده بود. کره‌ای‌ها نه جزو جبهه فاتح بودند و نه جزو جبهه مغلوب. جایی هم برای زندگی نداشتند. وقتی از خدمت معاف شدند ارتش همه‌شان را رها کرد به حال خودشان. آن‌ها هم، مستأصل و مستمند و ناتوان از کسب درآمد، افتادند به جان کامیون‌های حمل‌غذای مخصوص نیروهای ارتش امپراتوری ژاپن و غنیمت‌های به‌چنگ‌آمده را در بازار سیاه آب کردند. حتی آن‌هایی که پیش از این سابقه رفتار خشونت‌آمیز نداشتند نیز چاره‌ای جز قانون‌شکنی پیش روی خود نمی‌دیدند.

این قانون‌شکنی‌ها به شکلی عجیب در نهایت باعث آزادی و استقلال کره‌ای‌های ساکن ژاپن شد. کره‌ای‌ها در طول جنگ تنها دو انتخاب داشتند: یا سرباز ارتش دشمن دیرینه‌شان شوند یا کارگر جنگی غیرنظامی شوند و همچو برده‌ها کار کنند. سربازهای کره‌ای به جبهه‌های

جنگ اعزام می‌شدند تا نقش گوشت دم توپ را بازی کنند. کارگران کره‌ای هم تا جایی که می‌شد، گاهی تا سرحد مرگ، در معادن یا کارخانه‌های لجستیک جنگ به کار گرفته می‌شدند. بنابراین زندگی به سبک قانون‌شکنان نوعی آزادی و رهایی محسوب می‌شد.

پدرم از جایی به سازمانی پیوست که نامش آن اوایل «انجمن همگانی کره‌ای‌های ژاپن» بود و بعدها به «جامعه کره‌ای‌های مقیم ژاپن» معروف شد. هدف جامعه کره‌ای‌های مقیم ژاپن تحکیم دوستی میان ژاپنی‌ها و کره‌ای‌ها و تلاش برای کمک به بهبود وضع معیشتی کره‌ای‌ها و تدارک زندگی باثبات آن‌ها در ژاپن بود. اما ماجرا به این سادگی هم نبود. بسیاری از کره‌ای‌ها که با «اقامت دائم» در ژاپن زندگی می‌کردند از قبل از جنگ جهانی دوم به حزب کمونیسم متمایل شده بودند. سیاست‌های کمونیستی سیاست‌هایی ضدامپریالیستی بودند و حزب کمونیسم هم کمپینی برای اعطای اقامت دائم به کره‌ای‌های مقیم ژاپن راه انداخت. بعد از جنگ و کمی پس از تأسیس انجمن همگانی کره‌ای‌های ژاپن، کمونیست مشهوری به نام کیم چون‌هائه همراه چند عضو دیگر حزب کمونیسم از زندان آزاد شد. این افراد در زندان هم به مبارزه‌شان ادامه داده بودند و حاضر نشده بودند تغییر عقیده بدهند. آن‌ها بعد از آزادی از زندان تأثیر چشمگیری بر انجمن همگانی گذاشتند و انجمن هم طبعاً به مرور به نهادی چپ‌گرا تبدیل شد. اما اصل بنیادینی که رفتار پدرم را در آن دوران هدایت می‌کرد سوسیالیسم یا چیزی شبیه آن نبود. مهم‌ترین چیز برای پدر من ملی‌گرایی بود.

از دید من تفاوت زیادی میان جنبش سوسیالیسم، جنبش ملی‌گرایی و دعوایی خونین در بازار سیاه نبود. همه این افراد دو ویژگی مشترک داشتند: همه‌شان در ژاپن زجر کشیده بودند و همه‌شان فقیر بودند. آن‌ها

فقط می‌خواستند اعلام حضور کنند. و این یعنی مبارزه به هر شکلی برای رسیدن به هر نوعی از قدرت.

پدرم در انجمن همگانی به «ببر» مشهور شد. عجیب هم نبود. او برای خودش «نیروی ویژه» ای متشکل از لباس شخصی‌های وفادار به خود تشکیل داد که در واقع یک مشت لابلالی بودند که جلو دکه قدیمی جمع می‌شدند، در یک پیت حلبی آتش روشن می‌کردند و کل روز را به عرق‌خوری می‌گذراندند. نمی‌دانم می‌نشستند درباره مشکلات بازار سیاه با هم بحث می‌کردند یا فقط منتظر می‌ماندند تا کسی به «نیروی ویژه» شان محتاج شود، ولی هرچه بود هر وقت اتفاقی می‌افتاد و کسی از آن‌ها کمک می‌خواست فوراً وارد عمل می‌شدند و می‌ریختند آن‌جا.

اما در نهایت همه چیز از دست پدرم خارج شد. انجمن همگانی کره‌ای‌های ژاپن برچسب گروه تروریستی خورد و در سال ۱۹۴۹ منحل شد. جامعه کره‌ای‌های مقیم ژاپن برای بسیاری از اعضای انجمن حکم نهاد جایگزین را پیدا کرد ولی دوره و زمانه دیگر عوض شده بود. نظم به جامعه برگشته بود و فردی مثل پدر من که لباس شخصی کله‌خر و بی‌سواد بود دیگر به کار کسی نمی‌آمد. جامعه تازه تأسیس کره‌ای‌ها حالا به کارکنانی دارای مهارت نیاز داشت و پدر من که حتی سواد خواندن هم نداشت در آن جامعه جدید جایی برای خود نمی‌دید. هیچ‌وقت نمی‌توانم این فکر را از سرم بیرون کنم که آیا اخراج او از آن گروه‌ها نبود که در نهایت او را مقابل وعده‌های مرتبط با زندگی راحت در کره شمالی مغلوب کرد؟...

این روزها خاطرات بیشتر و بیشتری به یادم می‌آیند. و گاهی آرزو می‌کنم کاش فراموششان کنم.

من سه خواهر کوچک‌تر از خودم داشتم: ایکو، هیفومی و ماساکو.

ولی در ژاپن که بودیم عملاً هیچ وقت همگی کنار هم زندگی نکردیم. از آن جا که خانواده ما خیلی فقیر بود، ما را از هم جدا کرده و به خانه اقوام فرستاده بودند تا آن ها بتوانند جداگانه از ما مراقبت کنند و زحمت نگهداری از ما به دوش یک نفر نیفتد. سال آخری که من به دبستان می رفتم اوضاع تغییر کرد و همه به ناکانو در توکیو نقل مکان کردیم. پدرم تصمیم گرفته بود شغلی در صنعت ساخت و ساز پیدا کند. یا حداقل خودش این طور می گفت. یادم است مجبور شدیم به سرعت نقل مکان کنیم. حتی فرصت نکردیم از همسایه هایمان خداحافظی کنیم و باید از مادر بزرگ دوست داشتنی مان جدا می شدیم.

من اول بابت ترک همه آن چیزهایی که می شناختم و رفتن به جایی که هرگز ندیده بودم دلهره داشتم، ولی بعد از نقل مکان تا مدتی از زندگی جدیدمان راضی بودم. ما داشتیم مثل خانواده ای واقعی زندگی می کردیم. صبح ها همه با هم از خواب بلند می شدیم و شب ها همه با هم به خواب می رفتیم. با هم شام می خوردیم و کارهای خانه را با هم انجام می دادیم. همین چیزهای کوچک برای من کلی ارزش داشت. به هر حال همین چیزهای کوچک اند که به کمک عشق و علاقه خانوادگی می توانند اعضای یک خانواده را کنار هم نگه دارند. اما این دوران خوش هنوز شروع نشده تمام شد. طولی نکشید که سر و کله خشونت های پدرم دوباره پیدا شد، و این بار بدتر از همیشه.

پدرم بعد از گذشت چند هفته از نقل مکانمان دوباره افتاد به نوشیدن الکل، آن هم درست بلافاصله بعد از این که وارد خانه می شد. و آن قدر می خورد تا این که اخمی ترسناک بر صورتش می نشست. و بعد مادرم من و خواهرهایم را در پستو قایم می کرد. ما در اوج استیصال آن جا می ایستادیم و به آن آشوب اجتناب ناپذیر گوش می دادیم. نعره های سهمگین پدرمان را می شنیدیم که بر سر مادرمان فرود می آمد. صدای

کتک‌هایی را می‌شنیدیم که به او می‌زد. صدای خفه کردن گریه‌های مادرمان را می‌شنیدیم. و هر شب و هر شب و هر شب همین بساط برپا بود. من خیلی وقت‌ها نمی‌توانستم بفهمم پدرم چه به مادرم می‌گوید ولی هرچه بود مادرم هرگز با او مخالفت نمی‌کرد. فقط گریه می‌کرد. من چندین بار سعی کردم وارد اتاق شوم تا جلو پدرم را بگیرم. حتی یک بار پایش را گاز گرفتم. اما او با لگد مرا به زمین زد. مادرم خم شد روی من و با بدنش از من محافظت کرد. در نهایت پدرم آن قدر مست یا خسته می‌شد که تلوتلوخوران از خانه بیرون می‌زد و در تاریکی شب ناپدید می‌شد. و من و مادرم و خواهرهایم روی زمین می‌نشستیم، همدیگر را بغل می‌کردیم و در سکوت می‌گریستیم.

یک شب یکی از همسایه‌هایمان جیغ و داد مادرم را شنید و مداخله کرد. پدرم لحظه‌ای جا خورد ولی بلافاصله خرخره همسایه‌مان را گرفت و چسباندش به دیوار و بی‌رحمانه کتکش زد. بعد از آن دیگر هیچ‌کس مداخله نکرد.

از آن به بعد اوضاع بد و بدتر شد. پدرم دیروقت به خانه می‌آمد، مادرم را بیدار می‌کرد فقط برای این‌که دوباره کتکش بزند. و من هر شب با دیدن چهره جن‌زده پدرم زهره‌ترک می‌شدم. مثل این بود که آدم به چهره شیطان خیره شده باشد. نمی‌توانستم بخوابم. مدام آن چهره می‌آمد جلو چشم‌هایم. و اگر هم خوابم می‌برد کابوس همان چهره را می‌دیدم.

و بالاخره بدترین شب‌ها از راه رسید. پاییز بود. من دوازده یا سیزده سال داشتم. پدرم مثل همیشه سیاه‌مست به خانه آمد اما این بار هیچ حرفی نزد. مستقیم رفت سمت آشپزخانه و چاقویی برداشت. چاقو را گذاشت زیر گردن مادرم و او را به زور با خودش بیرون برد. می‌دانستم کار درست این است که دنبالش بروم.

پشت بوته‌ها قایم شدم و دیدم که پدرم مادرم را به زور برد بالای تپه

پرشیبی مملو از چاله‌های آب‌گرفته. تپه را قبلاً برای استخراج شن و ماسه مورد نیاز در ساختمان‌سازی کنده بودند. من در تاریکی دنبالشان کردم و پدرم را دیدم که مادرم را به‌زور تا لبه پرتگاهی بالای تپه کشاند. با دیدن چاقویی که در تاریکی شب می‌درخشید از ترس به خودم لرزیدم. پدرم نعره بلندی کشید و بعد مادرم را محکم هل داد. مادرم ناله‌ای کرد و عقب عقب رفت و بعد از تپه پایین افتاد. پدرم لحظه‌ای همان بالا ایستاد و به پایین تپه زل زد و چاقو همچنان در دستش می‌درخشید. بعد راه افتاد سمت خانه‌مان.

من دویدم بالای تپه و رسیدم به پرتگاهی که مادرم از آن به پایین غلتیده بود. معلوم نبود پرتگاه چقدر ارتفاع دارد ولی در هر حال پریدم پایین. خوشبختانه خاک پایین تپه نرم بود و آسیبی ندیدم. مادرم مثل عروسکی شکسته روی زمین افتاده بود و پیراهنش غرق خون بود. بغلش کردم و فریاد زدم: «نباید بمیری! توی بغل من نباید بمیری! نباید الان بمیری!» مادرم بالاخره به هوش آمد. در همان حال که در آغوشم بود گفت: «ماسابو، من باید از این خونه برم. اگه نرم بابات آخر من رو می‌کشه. تو باید مرد خونه بشی.» من مستأصل و ماتم‌زده مادرم را بغل کرده بودم. او همه کس من و تنها آدم مهربانی بود که می‌شناختم، اما می‌فهمیدم که جز رفتن چاره دیگری ندارد.

کمکش کردم لنگ‌لنگان از دل تاریکی بیرون بیاید. دویدم سمت در بیمارستانی که نزدیک ایستگاه راه‌آهن بود و پزشک را بیدار کردم. پزشک مرد مهربانی بود که بدون فوت وقت به زخم‌های مادرم رسیدگی کرد. مادرم به طرز معجزه‌آسایی حتی محتاج یک بخیه هم نشد.

کمی بعد دونفری و در سکوت روی نیمکتی در نزدیکی ایستگاه نشستیم و منتظر اولین قطار آن روز ماندیم. یکدفعه مادرم شروع کرد به حرف زدن.

او گفت: «انگران نباش. می‌رم حسابی کار می‌کنم و پول جمع می‌کنم و می‌آم تو و خواهرات رو با خودم می‌برم. فقط تا اون موقع منتظرم بمونین.» و بعد فقط بی‌صدا گریه کرد. صورتش لاغرتر و رنگ‌پریده‌تر از همیشه شده بود. تهی از همه چیز به نظر می‌رسید. می‌خواستم قوی باشم ولی مادرم با بدنی مجروح و زخمی کنارم نشسته بود و هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد. و من هم از درد عجز و ناامیدی زدم زیر گریه. چرا مادرم باید چنین رنج دردناکی را تحمل می‌کرد؟ چرا پدرم این قدر از او نفرت داشت؟ مادرم مهربان و موقر بود. من از هیچ چیز سر در نمی‌آوردم. قطار که به ایستگاه رسید مادرم بلند شد، لحظه‌ای مرا در آغوش گرفت و بعد رفت. برگشت و از کنار باجه بلیت‌فروشی برایم دست تکان داد. و بعد من خودم را به خانه رساندم. احساس کرحتی، سردرگمی و تنهایی عمیقی داشتم.

پدرم طوری رفتار می‌کرد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. و کمی بعد از رفتن مادرم معشوقه پدرم به خانه ما نقل مکان کرد و اوضاع بدتر از قبل شد. اسم آن زن کانه‌ها را بود و مثل پدرم اصلیت کره‌ای داشت. او زن خبیث و بی‌رحمی بود به خصوص در برخورد با خواهرهای کوچکم، اما پدرم هیچ وقت روی کانه‌ها را دست بلند نکرد، حتی یک بار. راستش در عین شگفتی انگار آن‌ها شیفته هم‌دیگر بودند. مدام می‌خندیدند و به هم‌دیگر لبخند می‌زدند. رفتارشان حالم را به هم می‌زد. سعی می‌کردم محکم باشم اما خواهرانم به شدت دلشان برای مادرم تنگ شده بود و هر شب گریه می‌کردند. وقتی گریه می‌کردند کانه‌ها را به شان سیلی می‌زد و شماتتشان می‌کرد و این‌ها باعث می‌شد خواهرانم بیش از پیش دلتنگ مادرمان شوند. من قید مدرسه را زدم و در عوض هر روز توکیو را و جب به و جب به دنبال مادرم می‌گشتم. هر روز صبح سوار قطار می‌شدم و ساعات متمادی در خیابان‌ها پرسه می‌زدم. این روال حداقل شش ماه ادامه داشت. من با

زحمت بسیار تمام رستوران‌های ناحیه را گشتم، مصمم بودم دست از کار نکشم و در نهایت هم تلاش‌هایم جواب داد. بعد از ظهر یکی از همان روزها مادرم را از پشت پنجره رستورانی دیدم. نای تکان خوردن نداشتم و میزپاک کردنش را تماشا می‌کردم. بعد هم زدم زیر گریه. قطعاً من از دید صاحب رستوران آدم مشکوکی به نظر می‌آمدم، اما او به من اشاره کرد که بروم داخل و من هم یگراست به سمت مادرم دویدم و بغلش کردم.

صاحب رستوران از سر مهربانی به من غذا داد. بعد ناگهان کلمات از دهانم بیرون ریخت. دیگر نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم. همه چیز را درباره‌ی کانه‌ها را به مادرم گفتم؛ گفتم که با ما زندگی می‌کند و با خواهرانم چطور رفتار می‌کند و خواهرانم چقدر دلتنگ اویند و گفتم و گفتم و گفتم. مادرم لبخندی زد و گفت: «یه کم دیگه صبر کنین.» بعد گردن‌بند و حلقه‌ی طلایش را به من داد و گفت: «اگه به مشکل برخوردین اینا رو ببرین پیش یه نزول‌خور ولی راجع به من چیزی به بابات نگو، خب؟ نگو من رو دیده‌ای. نگو من کجام.»

حالا که مادرم را پیدا کرده بودم دوباره به مدرسه برگشتم و تقریباً هر روز بعد از ظهر به محض تمام شدن کلاس‌هایم به دیدنش می‌رفتم. گاهی آخر هفته‌ها یا روزهای تعطیل خواهرهایم را هم با خودم می‌بردم. صاحب رستوران با ما خیلی مهربان بود. گمان می‌کنم داستان زندگی مان را می‌دانست. و حالا دیگر برایم مهم نبود کانه‌ها را چقدر کتکم بزند چون باور داشتم که روزی مادرم برمی‌گردد و ما را نجات می‌دهد.

حالا که به گذشته نگاه می‌کنم می‌توانم چارچوب فکری پدرم در آن دوره را درک کنم، گرچه هرگز نمی‌توانم به خاطر کارهایش او را ببخشم. پدرم در دوران اوجش بیست یا سی نوچه داشت. و خودش ارباب بود. گنده‌لات بود. پدرخوانده بود. محل تولد و پیشینه‌ی آدم‌ها در بازار سیاه اهمیتی نداشت. آدم می‌توانست افسر سابق ارتش باشد. می‌توانست از

اشراف باشد. ژاپنی... کره‌ای... فرقی نمی‌کرد. محل تولد و پیشینه‌های مهمیتی نداشت. آنچه اهمیت داشت قدرت جسمانی بود و پدرم خوب می‌دانست چطور از خشونت نان درآورد. اما کمی بعد و با تمام شدن جنگ و برگشتن همه چیز به روال عادی، پیشینه آدم‌ها اهمیت پیدا کرد. و پدرم در نظام اجتماعی جدید پیشیزی ارزش نداشت. پدرم هیچ ارتباط خانوادگی‌ای در ژاپن نداشت. بدتر آن‌که کره‌ای بود. این موضوع پیدا کردن کار را برایش خیلی سخت می‌کرد. وقتی انجمن همگانی کره‌ای‌های مقیم ژاپن از هم پاشید، نقش رهبر مآبانۀ او در «نیروی ویژه» اش هم بی‌معنی شد. رفقای سابقش در جامعه کره‌ای‌های مقیم ژاپن به جایگاه‌های رفیعی رسیدند و او بی‌هیچ هدفی در گند و کثافت دست و پا می‌زد. بنابراین او همه این‌ها را سر مادرم خالی می‌کرد. خانواده مادرم صاحب زمین بودند و مادرم هم تحصیلات قابل قبولی داشت و این‌ها چیزهایی بودند که پدرم دنبالش بود اما هرگز به شان نرسیده بود. برای همین تمام سنگینی خشم پدرم روی دوش مادرم افتاده بود. آن اوایل متعجب بودم از این‌که چرا پدرم هرگز کانه‌ها را را کتک نمی‌زند. حالا حدس می‌زنم دلیلش این بود که کانه‌ها را اصلیتی کره‌ای داشت و مدام همه چیزهایی را که پدرم از شان محروم بود به یادش نمی‌آورد.

یکی از چیزهایی که در آن دوران فهمیدم این بود که خشونت بعضی آدم‌ها مثل پدر خودم فقط از سر نمایش قدرت بدنی‌شان است، اما بعضی‌ها هم هستند که پشت خشونت‌هایشان دلایلی نهفته است.

سال آخر دبستان پدرم تصمیم گرفت مرا به مدرسه راهنمایی کوچک کره‌ای‌ها بفرستد و این در حالی بود که من اصلاً زبان کره‌ای بلد نبودم. دلم نمی‌خواست به آن‌جا بروم ولی آن‌قدر از مخالفت با خواسته‌های پدرم می‌ترسیدم که در آخر رضایت دادم و مدرسه‌ام را عوض کردم.

اکثر بچه‌های آن مدرسه مثل من خانواده‌ای فقیر داشتند. فقر ما ناشی از تبعیض نژادی بود، به همین سادگی. اکثر دانش‌آموزان هرگز درماندگی‌شان از این موضوع را علنی مطرح نمی‌کردند، آن‌ها بیشتر درگیر بقا بودند، اما این به معنای کنار آمدن با وضعیت جاری نبود. هم شاگردی‌های من اغلب موقع بازی در خارج از مدرسه یا در راه خانه با ژاپنی‌ها درگیر می‌شدند. به‌مرور همه‌شان تبعیض نژادی را به خشونت گره زدند. منطقتشان هم ساده بود: اگر کسی به تو سیلی زد آن یکی گونه‌ات را جلو نیاور بلکه تو هم سیلی بزنی و محکم‌تر هم بزنی.

من از تماشای وضعیت هم‌شاگردی‌هایم غصه می‌خوردم. حالا که مدتی با همدیگر هم‌کلاس شده بودیم احساس نزدیکی به‌شان داشتم. حالا می‌فهمیدم که مادربزرگ و اقوام مادرم درباره‌ی کره‌ای‌ها اشتباه فکر می‌کرده‌اند. کره‌ای‌ها به هیولاهایی که آن‌ها از شان ساخته بودند هیچ شباهتی نداشتند. درست است که آدم‌های سرسختی بودند، ولی مگر می‌شد در آن وضعیت سرسخت نبود؟ آن‌ها در عین سرسختی انسان‌هایی خونگرم و مهربان بودند. من از اکثرشان دوری می‌جستم اما بعد از مدتی با پسری به نام کان ته‌سون که در کلاس درس کنارم می‌نشست گرم گرفتم. همه‌ی ما موهایمان را از ته می‌زدیم اما موهای سون برخلاف قانون مدرسه و زوزی و بلند بود. موهای پریشان‌ش شبیه یال حیوانات بود و همین باعث شده بود بچه‌ها اسمش را بگذارند «شیر».

شیر وقتی وضعیت خانوادگی‌ام را دید، یک روز دعوت‌م کرد به خانه‌شان. ما از هزارتوی محله‌ای کره‌ای در نزدیکی کارخانه‌ی آبنبات‌سازی عبور کردیم. بوی شیرین آبنبات توی هوا پخش شده بود. به خانه‌شان که رسیدیم مادرش بلافاصله ازم پرسید گرسنه‌ام یا نه و چند لحظه بعد رفت داخل آشپزخانه و با برنج و ترشی‌گُره‌ای و چند غذای دیگر برگشت. چیزی نگذشت که روی میز پر از غذا شد.

مادرش مدام می‌گفت: «بیشتر بخور!» حتی موقعی که دهان من پر بود و عملاً داشتم خودم را با برنج خفه می‌کردم. شیر و مادرش مرا تماشا می‌کردند و من متوجه لبخندهایشان می‌شدم. من تجربه مهر مادری را داشتم و به خواهرهایم هم عشق می‌ورزیدم ولی این اولین باری بود که از افرادی غیر از خانواده‌ام محبت می‌دیدم. خونگرمی و همدلی آن‌ها مشهود بود و راستش من مبهوت شده بودم و غذا از گلویم پایین نمی‌رفت. از آن به بعد خانه شیر تنها جایی بود که به من آرامش می‌داد. من با وجود تمام فراز و نشیب‌های زندگی‌ام هرگز مهربانی آن خانواده را فراموش نمی‌کنم.

وقتی من و شیر با همدیگر رفیق شدیم احساس کردم راحت‌تر می‌توانم با هم‌شاگردی‌هایم حرف بزنم، ولی اکثر دروس همچنان برایم غیرقابل درک بودند چون معلم‌ها به زبان کره‌ای درس می‌دادند. ریاضی را می‌فهمیدم و علوم هم تا حدی قابل درک بود، اما بقیه درس‌ها یک مشت خزعبل بود که نمی‌فهمیدمشان. بچه‌های دیگری هم در کلاس بودند که مثل من هیچ چیز از زبان کره‌ای نمی‌فهمیدند. بنابراین بعضی معلم‌ها قانون را زیر پا می‌گذاشتند و بعضی چیزها را به ژاپنی به ما درس می‌دادند. این نهایت دگراندیشی در آن مدرسه بود!

در مدرسه به ما یاد می‌دادند که کیم ایل سونگ «پادشاهی است که کره را از چنگ استعمار آزاد کرده است». او با امپریالیست‌های آمریکایی و نوکرانشان در کره جنوبی جنگیده و پیروز شده بود. در ذهن ما فرو کرده بودند که کیم ایل سونگ فرماندهی شکست‌ناپذیر از جنس فولاد است. معلوم بود که معلم‌ها هم از نقش او به عنوان «رهبر کبیر» ملتی نوظهور احساس غرور می‌کردند.

ژاپن در همین حین دچار رکود شد. بسیاری از شرکت‌ها ورشکست شدند و نرخ بیکاری یکباره بالا رفت. مهاجران کره‌ای ضعیف‌ترین قشر

جامعه ژاپن بودند و وضعیتی که تا پیش از این کم و بیش آن‌ها را به زحمت می‌انداخت حالا خیلی از خانواده‌ها را دچار بحران کرده بود. همزمان کیم ایل سونگ در کره شمالی اعلام کرد در حال ساخت آرمانشهری سوسیالیستی است. اسمش را هم گذاشته بود «جنبش چولیما».^۱ معلمان ما هم مثل همه ما فقیر بودند و برای همین به هر دری می‌زدند تا موفق شوند. و حالا سرزمینی به وجود آمده بود به اسم «سرزمین موعود»، «بهشت روی زمین»، «سرزمین شیر و عسل». معلمان ما هم از سر درماندگی این شعارها را باور می‌کردند، و همین دروغ‌ها را به خورد ما می‌دادند. من این حرف‌ها را سرسری می‌گرفتم. اصلاً گیریم که آن سوی دریا «بهشت روی زمین» باشد، آنچه برای من اهمیت داشت این‌جا و اکنون بود. من چطور می‌توانستم همین‌جا و اکنون زندگی‌ام را بهتر کنم؟ تظاهرات اعتراضی به خیابان‌ها کشیده شده بود، خانواده‌ام به سختی روزگار می‌گذراندند و همیشه هشتمان گرو نُه‌مان بود. علاوه بر همه این‌ها کانه‌ها را هم همچنان با ما زندگی می‌کرد و من و خواهرانم هنوز آخر هفته‌ها دزدکی به دیدن مادرمان می‌رفتیم. با همه این اتفاقاتی که هر روز دور و برم می‌افتاد دیگر وقتی برای فکر کردن به «بهشت» کره شمالی برایم نمی‌ماند.

یک روز، حدوداً یک سال بعد از فرار مادرم از خانه، از مدرسه به خانه آمدم و ردیفی از کفش‌های جفت شده پای در ورودی خانه‌مان دیدم. از آنچه داخل خانه دیدم بهت زده شدم: چند مرد داشتند پدرم را شمات می‌کردند و، از همه مهم‌تر، پدرم روی هیچ‌کدامشان دست بلند نمی‌کرد. تنها جوابی که برای چنین وضعیتی یافتم این بود که این مردها بی‌شک از

۱. برگرفته از نام موجودی در اساطیر شرق به نام «چولیما» که اسبی بالدار است و سرعت زیاد و مهارناپذیری دو ویژگی مهم آن به حساب می‌آیند. -م.

سران جامعه کره‌ای‌های مقیم ژاپن‌اند. بی‌سرو صدا وارد اتاق شدم و به گفتگویشان گوش دادم. یکی شان گفت: «بین چی می‌گم. آگه مشکلات رو با زنت حل نکنی ما رفاقتمون رو باهات به هم می‌زنیم.» دیگری گفت: «یه کاری نکن کار به انجمن و جامعه بکشه که اون موقع دیگه خودتی و خودت.» آن‌ها یک به یک پدرم را شیرفهم کردند. به تشکچه‌های کف اتاق مشت می‌زدند و صدایشان را بالا برده بودند و در همان حال از او می‌خواستند به رفتارهایش فکر کند و مشکلات ریز و درشت زندگی‌اش را حل کند. حدود یک ساعت بعد به این نتیجه رسیدند که حق مطلب را ادا کرده‌اند و بلند شدند و از خانه بیرون رفتند. پدرم و کانه‌هارا هم بیرون رفتند ولی نفهمیدم آن دو کجا می‌روند. اواخر شب هم پدرم تنها به خانه برگشت. نمی‌دانم کانه‌هارا کجا رفت ولی دیگر هرگز ندیدمش.

چند روز بعد چند نفر که با جامعه کره‌ای‌های مقیم ژاپن کار می‌کردند همراه مادرم به خانه‌مان آمدند. من آن‌قدر از زیر و زیر شدنِ اوضاع بهت‌زده بودم که فقط تماشا می‌کردم و حرفی نمی‌زدم. یکی از آن افراد جلو مادرم زانو زد و گفت: «شوهرت قول داده مراقب رفتارش باشه. حاضری یه فرصت دیگه به‌ش بدی؟ فقط به خودت فکر نکن. به فکر بچه‌هاتم باش.» زبان مادرم بند آمده بود اما در نهایت قبول کرد به خانه برگردد. خواهرهایم از خوشحالی خانه را گذاشته بودند روی سرشان ولی من از ته دل نگران بودم. مدام در این فکر بودم که پدرم دوباره شروع می‌کند به کتک زدن مادرم و سؤال فقط این بود که از چه زمانی این کار را از سر می‌گیرد. اما یک روز گذشت و اتفاقی نیفتاد. هیچ. یک هفته و بعد یک ماه گذشت. هیچ. پدرم دیگر هرگز مادرم را کتک نزد. مردان مرتبط با جامعه کره‌ای‌ها هم مدام به خانه‌مان سر می‌زدند تا مطمئن شوند اوضاع خوب پیش می‌رود.

اما ماجرا به همین جا ختم نشد. آن مردها پدرم را به خاطر بی‌کار